

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

عاشقی تعلق است نه تملک... مگر آنکه کارت جشنواره داشته باشید!

و فکر کرد آپ پاکی را ریخته روی دستم :

- شرمنده... مهلت ثبت نام آنلاین تموم شده... ظرفیت هم تکمیل شده و دیگه کارتی صادر نمی‌شه اما خبر نداشت که امسال دنبال کارت برای سینمای رسانه نیستم!... امسال می‌خواهم «مخاطب عام» باشم نه یک سینماگر... چون باید به همه‌ی سانس‌ها و سینماهای نمایش دهنده‌ی فیلم‌های جشنواره سر بزنم... چون می‌دانم ، «او» هنوز هم دلبسته‌ی جشنواره و شیفته‌ی صف ایستادن در سرما و ماراتون فیلم دیدن است... و به قول خودش ، بخش جذاب خاطرات جشنواره ، صف و ماجراهای صف است... برای کدام عشق جشنواره‌ای نوستالژی از این بهتر؟... و همین دلخوشم می‌کند که شاید «او» را در یکی از این صف‌ها ببابم!... عین بار اول در آن سال شور و هیجان... امسال صف‌های جشنواره ، برایم معنی دوباره پیدا کرده... «او» را که ببابم ، نوش جانم «مخاطب عام» بودن!

«شما شأن عاشق را تا حد یک جاسوس پائین آورده‌اید!... و اینکه عاشقی را مشروط کرده‌اید به شناخت همه جانبه‌ی طرف و سایه به سایه‌اش بودن در همه‌ی لحظات ، نشان می‌دهد که دچار استغراق در افکار و رفتار بیمارگونه‌ای شده‌اید که به اشتباه عاشقی‌اش می‌خوانید!... شما نمی‌توانید در حضور، خود را عاشقی موجه جلوه دهید ، پس در پنهان و خفا ، غرق در یک وابستگی مخرب و روانی شده‌اید که شما را نه به عشق ادعائی‌تان، که به جنونی گُشنده نزدیک و نزدیک‌تر می‌کند!... مداوایتان را هر چه زودتر شروع کنید تا از مرز غیرقابل برگشت عبور نکرده‌اید! ... و اشتباه نکنید!... من از شما بیزار نیستم!... من از شما می‌ترسم!... چون نشان داده‌اید که مصممید و اعتراف می‌کنم ترس یک آدم ناتوان را دارم در برابر قوای قهریه!... چرا که به نظر می‌رسد شخص مقابلم کسی است که از شدت وابستگی بیمارگونه، چیزی برای از دست دادن ندارد ، پس در جدال ، مرز و قانونی ندارد!... جدال برای تملک!... فراموش کرده‌اید که عاشقی ، تعلق است نه تملک!... عاشقی ، فاش بودن است نه پنهان بودن... مهمان کردن آرامش است به فکر و خیال او ، نه هوار کردن دغدغه و آشوب... عاشقی ، اعترافی باشکوه است ، نه انکار مذبحخانه!»

از انتهای راهرو پیدایش می‌شود... با سینی استکان‌های خالی که از اتاق رئیس دانشکده آورده

- بپا ، اومد

و من خیره به رفیق جان ، جُم نمی‌خورم... با این کاپشن و شال‌گردن و کلاه و عینک، آن هم از پشت سر ، محال است که مرا بشناسد.

- رفت تو آبدارخونه
- حالا تا کی باید یه لنگ پا وایسیم اینجا؟
- تا وقتی که طرف پیداش بشه و نامه شو از آبدارچی بگیره
- حالا شاید نیومد و گذاشت برای روزی که کلاس داشت!
- با این نامه‌ی تند و تیزی که تو نوشتی، شک نکن به دختره خبر داده که جلدی خودش برسونه... ولی عجب حرفای رادیکالی زدی!... حالا اعتقاد داری بهشون یا فقط طوفانِ تخیل و قلم بود؟
- فقط کارکرد داشت!... که طرف تحریک کنه، همین!
- یعنی راس راسی همین؟
- رفیق جان را نباید چزاندا!
- حالا بعدا بهت می‌گم... فقط ببین... اگه با همه‌ی این حرفا، امروز بی‌خیال اومدن شه چی؟
- محاسبات من می‌گه اگه اومدنی باشه، صد در صد میاد!
- این مثلا محاسبات بود دیگه؟
- گیر دادیا!
- دلخورش نمی‌کنم... اما تصور این انتظار برای شناختن دختر ناشناس، درمانده‌ام می‌کند.
- باید یه نوک پا هم بری تا آبدارخونه!
- که لو برم؟
- نه با این ریخت و قیافه... کاپشن و کلاه و شال‌گردن و عینک بر می‌داری و می‌ری... مته همیشه سر حرف واکنی می‌کنی... به این بهانه که اومدی بینی خبرش ازش شده یا نه... که حتما می‌گه نه... بعدش یه اطلاعات دری وری بهش می‌دی... اینقدر که اگه دختره رفت سراغش، بزاره کف دستش... یه اطلاعاتی باید باشه که دختررو آتریک کنه و یه واکنشی بکنه که بتونیم گیرش بندازیم!
- غلط نکنم جوگیر شدی که شرلوک هولمز!
- مولا درز نقشه‌م نمی‌ره!
- ببینیم و تعریف کنیم
- به نفع خودته که نقشه‌م بگیره... وگرنه دیگه حالا حالاها باید نامه‌های طرف بخونی و حرص بخوری و کاری‌ام از پیش نبری
- رفیق جان، حرف حق می‌زند!
- تازه اگه ویرش بگیره که دیگه نامه کاغذی نده و ایمیلِ ناشناس بده، محاله دست بهش برسه
- این نامه‌ی کاغذی دادنش واقعا عجیبه!
- که یعنی حسابی مصممه!
- به چی؟
- به دلبری از تو دیگه!... خودت زدی به خنگیا
- و همین فکر دیوانه‌ام می‌کند و از آن گریزانم!

- رفیق جان... اینجا واسادن تابلومون می‌کنه... بیشتر دانشجو هام که منو می‌شناسن
- تو فقط برنگرد ، روت به من باشه ، حله!... کسی کار به کارمون نداره!
- تا کی؟
- پیداش می‌شه!... نامه‌ت جرقه به انبار باروته!



- چشم در چشمم دوخته و لبخندی غریب بر لب دارد... نگاهش سنگین شده ، امانم را می‌برد
- چیزی می‌خواین بگین؟
- فکر کردم تو می‌خوای چیزی بگی که دوباره پیدات شد
- نه واقعا... فقط گفتم حیفه تا اینجا ، به استکان از اون چائی درجه یکت نزنم به بدن و پوزخندی می‌زند که معنایش روشن است!
- یه روزی یه اسب ، یه آگهی استخدام می‌بینم برای کار توی سیرک و هم‌زمان که تعریف می‌کند، بلند می‌شود برای ریختن چایی
- شماره‌شون برمی‌داره و زنگ می‌زنه بهشون... یارو می‌گه بفرمائید... اسب می‌گه سلام ، من اسبم... خب، امرتون... آگهی استخدام داده بودین ، که کسی آگه توانائی ویژه‌ای داره... بله ، درسته ، شما متقاضی هستین؟... بله، می‌خوام استخدام شم... خب ، ما همونطور که دیدین ، توی آگهی قید کردیم ، افراد با توانائی ویژه که مناسب کار در سیرک باشه؛ شما چه توانائی ویژه‌ای دارین؟... من عرض کردم خدمتون، اسبم!... بله ، فرمودین، اما من عرض کردم توانائی ویژه‌تون چیه؟... اسبم!... اینو گفتین!، سؤال منو متوجه نمیشین؟!... مرتیکه‌ی الاغ ، من می‌گم اسبم اما دارم حرف می‌زنم!
- به اینجا که می‌رسد ، در حالیکه استکان چای را جلویم می‌گذارد ، چشم در چشمم می‌دوزد... منتظر واکنش من است... لحظه‌ای طول می‌کشد تا نکته‌ی جوک را می‌گیرم و می‌زنم زیر خنده... غش می‌کنم از قهقهه
- دیر گرفتیا!
- حق دارد... و من اسیر قهقهه‌ی بی‌امان... که دستم می‌خورد به استکان و چای داغ می‌ریزد روی دستم و استکان هم می‌افتد کف آبدارخانه و هزار تکه می‌شود
- سریع دستت بگیر زیر آب سرد
- پوست سرخ شده‌ی دستم هنوز جز جز می‌کند... شیشه خرده‌ها را با خاک انداز خالی می‌کند توی سطل
- شرمندم
- فدای سرت... چیزی که زیاد دارم استکان... پاشو دوباره بگیر زیر آب سرد تاول نزنه و دستم را دوباره می‌گیرم زیر شیر آب سرد و فکری می‌شوم که حکمت این جوک بی‌مقدمه چه بود
- خیلی بامزه بود... ولی چی شد که برام تعریف کردین؟
- فکر کن همینطوری!
- محال است همینطور تعریف کرده باشد
- نه جدی

و باز خیره به من... و همان لبخند مرموز... و من فراری از سنگینی نگاهش

- پیداش نشده هنوز!
- و سکوت من که سعی می‌کنم لو دهنده نباشد
- عجول نباش
- حکمتش چیه که گذاشته شما بشناسیش؟... خودش، حرف دلش...
- اون پیدام نکرد... من پیداش کردم... من فهمیدم که دردش چیه... وقتی بهش گفتم، حاشا نکرد و سفره دلش وا کرد
- بهش نگفتین این کارا درست نیست؟
- که چی بشه؟
- که دست ورداره!
- دس ور می‌داشت؟!
- نویسنده منم و آبدارچی او، ولی همیشه همینطور گیرم می‌اندازد.

جدول پخش همه‌ی سینماهای نمایش دهنده‌ی فیلم‌های جشنواره روی زمین ولوست و من با یک خودکار قرمز، فیلم‌هایی که می‌تواند بیشتر مورد توجه «او» باشد را علامت می‌زنم... شانس غریبی آورده‌ام و امسال تعداد فیلم‌ها کمتر است و همین کار مرا راحت‌تر می‌کند... اما کماکان این فاصله‌ی دور برخی از سینماهاست که مصیبتی است و دوندگی‌ام را سخت می‌کند... ایکاش آن چند فیلم برلینی هم در جشنواره خودمان بود... اینطوری با شناختی که از سلیقه‌اش دارم، شانس پیدا کردن «او» خیلی بیشتر بود!

- یعنی چی؟!
- رفیق جان از سری بلیط‌هایی که به او بخشیده‌ام شاکی است
- پنج سری توی پنج تا سینما؟!... یعنی واقعا نداشتی از دو تا سینما بدی؟
- امسال باید کمکم کنی
- تو دربه‌درشی، من باید بین سینماها سگ دو بزنم؟
- خب وقتی پنج تا سینما بری، شانس اینکه تو هم بتونی پیداش کنی زیاده دیگه... نامرد نباش... من چطوری بین اونهمه سینما بگردم؟!
- منو بگو که با کلی بدبختی و مُخ زنی رفتم قبل از جشنواره این جدولارو برات گیر آوردم
- دمت گرم... منم پنج سری بلیط دادم بهت دیگه
- اینارو که سهمیه‌تون بود و رسیده بود!... زحمتی نبود... من بیچاره شدم
- عوضش یه تنوعه
- نامردی نکن... این سه تا رو بگیر، سه تا دیگه بده... نابود می‌شم اینطوری
- تو نامردی نکن!
- ای بابا

- بین... تنها فرصتی که بتونم پیداش کنم تو این جشنواره‌س
- دقیقا می‌خوای توی انبار کاه دنبال سوزن بگردی
- حالا دیگه
- یه کم صبوری کنی پیداش می‌شه
- دِ نمی‌شه... چون نمی‌خواد پیداش کنم... کسی هم که نخواد پیداش کنی ، پیدا شدنی نیست
- رفیق جان با اینکه عصبانی است اما قیافه‌ی زار و نزار من ، مجابش کرده
- خودت که دیوانه ، می‌خوای منم دیوانه کنی!
- دمت گرم!
- پاشو... پاشو بریم دانشکده... ببینیم خبری شده... من که دیگه زندگیم تعطیل شده... از یه طرف باید دنبال این ناشناس بگردیم ، از یه طرف دیگه باید بیفتیم دنبال اون... تو منو نداشتی چیکار می‌کردی؟
- سر به بیابون می‌زاشتم
- و می‌دانم... فقط دلش برایم می‌سوزد!

●
نگاهم به پاکت نامه

- جدی؟
- مگه شوخی دارم؟
- یعنی چی؟
- یعنی او مد نامه‌ت خوند و یه چند خط برات نوشت ، گذاشت تو این پاکت و رفت!
- پس چرا ما ندیدیمش؟
- و پوزخند می‌زند... خودم را لو دادم!
- قصه‌ی اسبه یادته؟
- و همان لبخند مرموز را می‌زند... تازه حکمت جوکی را که گفت در می‌یابم!

●
«جاسوس ... استغراق در افکار و رفتار بیمارگونه... غرق در یک وابستگی مخرب و روانی... از اینها می‌گذرم نه با خیالی آرام که با گمانی امیدوار... اما از این سخت است گذشتن : که از من می‌ترسید چون چیزی برای از دست دادن ندارم... دوست دارم خیال کنم که این را نوشتید تا برآشفته‌ام کنید... تا مرا به واکنشی لو دهنده بکشانید... وگرنه محال است احساس سر به زیر مرا چون شمائی ، اینگونه شلاق زدن ... و نوشتید از من می‌ترسید... خود را در آینه ورنانداز کردم... نه هیبتی موحش داشت و نه سایه‌ای مرموز... اما شما ، مطمئنید که ترسانان از من است؟... بگذریم... اینها را فراموش کردید : عاشقی ، جرئت است نه ترس!... انگیزه است، نه توجیه!... جسارت است ، نه محافظه‌کاری!... جدال است نه تسلیم!... عاشق ، دلش کف دستش است و سیاستش در پستو!... نه برعکس!... فهمیدنش سخت نیست!... حالا مقایسه کنید ، من را که مقابلم شمائید با خودتان که مقابلتان او بود!... بیراهه را شما می‌روید... گمشده شمائید... برای یافتنم ، کافی است ذره‌ای عیان

باشید ، خودتان باشید... برای یافتنم ، لباس و قیافه‌ی مبدل لازم نیست... اگر به خاطر من و این واژگانِ ناتوان ، ترس‌اتان بیشتر شد ، نگرانی، خواب از چشمانتان ربود و شک و تردید به ستوه‌اتان آورد، فقط کافی است یک خط بنویسید... تردید نکنید که هویدا می‌شوم ، بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای... فقط یک شرط دارم... که سخت نیست... شما را در قاب پنجره‌ی «او» ببینم و خودم، لب همان جوی ، زیر همان تابلوی توقف مطلق ممنوع ، به تماشایتان بنشینم»

پایان

سید سعید رحمانی